رباعیات

حکیم عمر خیّام

با تصاویر و حواشی بقلم

استاد معظم

آقای رسّام ارژنگی

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلاله خاور

خرداد ۱۳۱۵

چاپخانه فردین و برادر - طهران

حکیم عمر خیام

کتاب نمبر ۱

قدیمترین کتابی که ذکری از عمرخیّام نموده چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی است که مصنّف آن معاصر خیّام بوده و درسنهٔ ۵۰۶ در بلخ درمجلس انس بخدمت او رسیده‌است ودرسنهٔ ۵۳۰ درنیشابور قبراورا زیارت کرده ودوحکایت ذیل را که درباب عمرخیّام ذکر میکنند اصحّ و اقدم مآخذ ترجمهٔ حال اوست

حکایت

درسنهٔ ستّ وخمسمایة بشهربلخ درکوی برده فروشان درسرای امیر ابوسعد جره خواجه امام عمرخیامی وخواجه امام مظفر اسفراری نزول کرده بودند ومن بدان خدمت پیوسته بودم درمیان مجلس عشرت ازحجةالحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال من گل افشان میکند مرا این سخن مستحیل نمود ودانستم که چنوئی گزاف نگوید چون درسنهٔ ثلثین بنشابور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاك کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم مانده و اورا برمن حقّ استادی بود آدینهٔ بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاك او بمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد وبر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاك او دیدم نهاده ودرختان امرود وزردآلو سر ازآن باغ بیرون کرده وچندان برگ شکوفه بر خاك او ریخته بود که خاك او در

زیر گل پنهان شده بود ومرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارك وتعالی جای او درجنان کنادبمنه وکرمه

حکایت

اگرچه حکم حجة‌الحق عمر بدیدم امّا ندیدم اورا در احکام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگان هیچ کس ندیدم و نشنیدم که در احکام اعتقادی داشت ، در زمستان سنهٔ ثمان وخمسمایة شهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجهٔ بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمه‌الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که شکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید وخواجه امام عمر درصحبت خواجه بود و در سرای اوفرود آمدی خواجه‌کس فرستاد واورا بخواند وماجرا با وی بگفت برفت ودو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان ا برنشاند وچون سلطان بر نشست ویك بانگ زمین برفت ابر درکشید باد برخاست و برف و دمه در ایستاد خندها کردند سلطان خواست که زگردد خواجه امام‌گفت پادشاه دل‌فارغ داردکه همین‌ساعت ابر بازشود و درین پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روزهیچ نم نبود وکس ابرندید ، احکام نجوم اگرچه صنعتی‌معروف است اعتماد را نشاید وباید که منجم درآن اعتمادِ دوری نکند وهرحکم کند حواله با قضا کند .

بعد از چهارمقاله ظاهراً قدیمترین ترجمهٔ حال خیّام را ابوالحسن علیّ بن زید بیهقی در کتاب تتمّة صوان‌الحکمة که مابین سنوات ۵۵۳ـ۵۶۵ تألیف شده ومؤلف آن درسنهٔ ۵۰۷ عمر خیام را ملاقات نموده نوشته‌است باین ترتیب :

الدستورالفیلسوف حجة‌الحق عمر بن ابراهیم الخیام .

كان نيسابوريّ الميلاد والآباء والاجداد وكان تلوابى علىّ فى اجزاء علوم الحكمة الاّ انّه كان سيئ الخلق ضيق العطن وقد تأمّل كتاباً باصفهان سبع مرّات و حفظه و عاد الى نيسابور و املاه فقوبل بنسخة الاصل فلم يوجد بينهما كثير تفاوت وطالعه الجوزا والشمس وعطارد على درجة الطالع فى ح من الجوزاء و عطارد حسمى (؟) والمشترى من التثليث ناظر اليهما وله ضنة بالتصنيف و التعليم ولم . . . تصنيفاً الاّ مختصراً فى الطبيعيات و رسالة فى الوجود و رسالة فى الكون و التكليف و كان عالماً باللغة والفقه والتواريخ ، وقيل دخل الامام عمر يوماً على شهاب الاسلام الوزير وهو عبدالرّزّاق بن الفقيه الاجلّ ابى القاسم عبدالله بن علىّ ابن اخ نظام [الملك] و كان عنده امام القرّاء ابو الحسن الغزّال و كانا يتكلمان فى اختلاف القرّاء فى آية فقال شهاب الاسلام على الخبير سقطنا فسأل الامام عمر عن ذلك فذكر وجوه اختلاف القرّاء وعلل كلّ واحد و ذكر الشواذّ و عللها و فضل وجهاً واحداً على سائر الوجوه فقال امام القرّاء ابوالحسن الغزّال كثّر الله فى العلماء مثلك اجعلنى من ادمه اهلك وارض عنى فانّى ما ظننت انّ احداً من القرّاء فى الدّنيا يحفظ ذلك ويعرفه فضلاً عن واحد من الحكماء واّما اجزاء الحكمة من الرّياضيات والمعقولات فكان ابن بجدتها، ودخل عليه يوماً الامام حجة الاسلام محمد الغزّالى وسأله عن تعيين جزأ من اجزاء الفلك للقطبية دون غيرها مع انّ الفلك متشابه الاجزاء وانا قد ذكرت ذلك فى كتاب عرائس النفائس من تصنيفى فاطال الامام عمر الكلام وابتدأ من انّ الحركة من مقولة كذا و ضنّ بالخوض فى محلّ النزاع و كان من دأبه ذلك الشيخ المطاع حتى قام قائم الظهيرة واذّن المؤذّن فقال الامام الغزّالى جاء الحقّ و زهق الباطل و قام، ودخل الامام عمر يوماً على السلطان الاعظم سنجر وهو صبىّ وقد اصابه الجدرىّ فخرج من عنده فقال له الوزير فخر الدّوله كيف رأيته وباىّ شيئ عالجته فقال له الامام عمر الصبىّ مخوف ففهم ذلك خادم حبشىّ و رفع ذلك الى السلطان فلما برأ السلطان اضمر بسبب [ذالك] بغض الامام عمر و كان لايحبه وكان السلطان ملكشاه ينزله

منزلة الندماء و الخاقان شمس الملوك ببخارا یعظمه غایة التعظیم و یجلس الامام عمر معه علی سریره ، وحکی الامام عمر یوماً لوالدی و قال انی کنت یوماً بین یدی السلطان ملکشاه و دخل علیه صبیّ من اولاده الامراء و ادّی خدمةً مرضیةً فتعجبتُ من حسن خدمته فی صغر سنه فقال لی السلطان لا تعجب فانّ فرخ الدّجاجة اذا تفقأت بیضته یلتقط بلاتعلیم ولکنه لا یهتدی الی بیته سبیلا و فرخ الحمامة لا یلتقط الحبّ الا بتعلیم الزّق [و] مع ذلك یصیر حماماً هادیاً یطیر من مکة الی بغداد فتعجبت من کلام السلطان وقلتُ کل کبیرٍ ملهم وقد دخلت علی الامام فی خدمة والدی رحمة الله فی سنة سبع و خمسمایة فسالنی عن بیت فی الحماسه و هو

ولا یرعون اکناف الهوینا اذا حلّوا ولا روض الهدون

فقلت الهوینا تصغیر لامکبر له کالثریّا والحمیا والشاعر یشیر الی عزّ هولاء ومنعتهم یعنی لا یسفون اذا حلوا مکاناً الی التقصیر ولا الی الامر الحقیر بل یقصدون الاشدّ فالاشدّ من معالی الامور ثم سألنی عن انواع الخطوط القوسیة فقلت انواع الخطوط القوسیه اربعة : منها محیط دائرة و منها قوس اعظم من نصف دائرة فقال لوالدی شنشنة اعرفها من اخزم و حکی لی ختنة الامام محمد البغدادی انه کان یتخلل بخلال من ذهب و کان یتأمل الالهیات من الشفا فلما وصل الی فصل الواحد والکثیر وضع الخلال بین الورقتین و قال ادع الازکیا[؟] حتی اوصی فوصی وقام وصلی ولم یأکل ولم یشرب فلما صلیّ العشاء الاخیرة سجد و کان یقول فی سجوده اللهم [ا ّنك] تعلم ا ّنی عرفتك علی مبلغ امکانی فانّ معرفتی ا ّیاك وسیلتی الیك و مات »

شهرزوری در کتاب نزهة الارواح (تألیف ۵۸۶-۶۱۱) عین مطالب فوق را مختصراً نقل کرده ولی ابداً اسمی از مأخذ اصلی نبرده است و ۱۳ بیت عربی هم از اشعار خیام ضمیمه نموده است .

بعد از چهار مقاله و تتمة صوان الحکمة اقدم مواضعی که

نامی‌ازعمرخیّام درآن برده شده‌است دراشعارخاقانی‌شیروانی است که باصحّ اقوال درسنهٔ ٥٩٥ وفات یافته است دریکی از قصاید خود گوید:

زان عقل بدوگفت که ای عمر عثمان   هم عمر خیامی و هم عمر خطاب

یعنی هم در علم دارای اولین رتبهٔ مانند عمر خیام و هم در عدل صاحب نخستین درجهٔ چون عمر بن خطاب

بعد از اشعارخاقانی‌شیخ نجم‌الدین ابوبکر رازی معروف بدایه در کتاب مرصاد العباد که در سنهٔ ٦٢٠ تألیف شده است بتقریبی ذکری ازعمرخیّام نموده وعین عبارتش اینست

«... و معلوم که روح پاك علوی و روحانی را درصورت خاکی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست و بازدر حشرقالب رانشر کردن و کسوت روح ساختن سبب چیست ، آنکه اززمرهٔ اولئك کالانعام بل‌هم‌اضلّ بیرون آید بمرتبهٔ انسانی‌رسد وازحجاب غفلت یعلمون‌ظاهراً من‌الحیوة‌الدنیا و هم عن الاخره هم غافلون خلاص یابد و قدم بـذوق و شوق در راه سلوك نهد و آن بیچاره فلسفی و دهری و طبایعی‌که ازین هردو مقام محرومند وسرگشته وگم‌گشته تا یکی را ازفضلا که بنزد ایشان بفضل و حکمت و کیاست و معرفت مشهور است و آن عمر خیام است از غایت حیرت و ضلالت این بیت می باید گفت.

در دایرهٔ کامدن و رفتن ماست   آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست

کس‌می‌نزند دمی‌درین‌عالم‌راست   کاین‌آمدن‌ازکجا ورفتن‌بکجاست

و ایضاً

دارنده چو ترکیب طبایع آراست   باز از چه قبل‌فکند اندرکم وکاست

گرزشت‌آمدپس‌این‌صورعیب‌کراست   ورنیك‌آمد خرابی‌از بهرچراست»

بعد از مرصادالعباد وشهرزوری برحسب ترتیب ابن‌الاثیر در کتاب کامل‌التّواریخ که در سنهٔ ۶۲۸ تألیف شده درذیل حوادث سنهٔ ۴۲۷ گوید:

«وفیها جمع نظام‌الملك والسلطان ملکشاه جماعت من اعیان‌المنجمین وجعلوا النیروز اوّل نقطة من الحمل وکان‌النیروز قبل ذلك عند حلول الشمس نصف الحوت و صار ما فعله السلطان مبدأ التقاویم و فیها ایضاً عمل‌الرّصد للسلطان ملکشاه و اجتمع جماعت من اعیان المنجمین فی عمله منهم عمر بن ابراهیم‌الخیامی وابوالمظفر الأسفزاری ومیمون بن‌النجیب الواسطی و غیر هم و خرج علیه من الاموال شیئ عظیم و بقی‌الرّصد دائراً الی ان مات السلطان سنة خمس وثمانین واربعمائة فبطل بعد موته

بعد ازو قاضی‌اکرم جمال‌الدّین ابوالحسن علیّ‌بن یوسف القفطیّ در کتاب تاریخ‌الحکماء که ظاهراً بین سنهٔ ۶۲۴ — ۶۴۶ تألیف شده است در حرف عین گوید:

«عمر الخیام ـ امام‌خراسان ، وعلاّمة‌الزّمان، یعلم علم یونان ویحث علی طلب الواحدالدّیّان بتطهیر الحرکات البدنیه لتنزیه‌النفس‌الانسانیه، ویأمر بالتزام‌السیاست‌المدنیه حسب‌القواعدالیونانیه ، وقد وقف متأخروا الصوفیه مع شیئ‌من ظواهر شعره فنقلوها الی‌طریقتهم ، وتحاضروابهافی‌مجالساتهم وخلواتهم وبواطنها حیات للشریعة لواسع، و مجامع الاغلال جوامع ، ولما قدح اهل زمانه فی دینه و اظهروا ما اسرّه من‌مکنونه خشی علی دمه و امسك من‌عنان لسانه و قلمه، وحج متاقاة لا تقیة ، و ابدی اسراراً من السرار غیر نقیة و لما حصل ببغداد سعی الیه اهل طریقته‌فی‌العلم القدیم : فسدّ دونهم‌الباب سدّالنادم لاسدّ الندیم ، ورجع من حجه الی بلده یروح الی‌محلّ العبادة ویغدو، ویکتم اسراره ولابد ان تبدو، وکان عدیم‌القرین فی علم‌النجوم و الحکمة، به یضرب‌المثل فی‌هذه‌الانواع لو رزق‌العصمة و

له شعرطائرتظهرخفیاته علی خوافیه، ویکدر عرق قصده کدر خافیه ، فمنه،

اذا رضیت نفسی بمیسورُ بلغةٍ	یحصلها با لکدّ کفیّ و ساعدی
امنت تصاریف الحوادث کلها	فکن یازمانی موعدی اومواعدی
الیس قضی الافلاك فی دورها بان	تعید الی نحس جمیع المساعد
فیا نفس صبراً فی مقیلك انّما	تخرّ ذُراه با نقضاض القواعد»

پس از او زکرّیا بن محمّد بن محمودالقزوینی در کتاب آثارالبلاد واخبارالعباد که در سنهٔ ٦٧٤ تألیف نموده است در ذیل نیسابور چنین گوید :

« نیسابور . . . ینسب الیها من الحکماء عمرالخیام کان حکیماً عارفاً بجمیع انواع الحکمة سیما نوع الرّیاضی وکان فی عهدالسلطان ملکشاه السلجوقی سلم الیه مالاً کثیراً لیشتری به آلات الرّصد ویتخذ رصدالکواکب فمات السلطان و ماتمّ ذلك ، و حکی انه نزل ببعض الربط فوجد اهلها شاکین من کثرةالطیر ووقوع ذرقها وتنجسّ ثیابهم بها فاتخذ تمثال الطیر من الطین ونصبه علی شرافة من شرافات الموضع فانقطع الطیرّ عنها ، و حکی انّ بعض الفقهاء کان یمشی الیه کلّ یوم قبل طلوع الشمس و یقرء علیه درساً من الحکمة فاذا حضرعندالناس ذکره بالسوء فامر عمر باحضار جمع من الطبالین والبوقیین وخبأهم فی دارد فلما جاءالفقیه علی عادته لقراءة الدّرس امرهم بدقّ الطبول والنفخ فی البوقات فجاءه الناس من کل صوب فقال عمر یا اهل نیسابور هذا عالمکم یأتینی کلّ یوم فی هذاالوقت و یأخذ منی العلم و یذکرنی عندکم بما تعلمون فان کنت انا کما یقول فلایّ شیءٍ یأخذ علمی والاّ فلای شیءٌ یذکرالاستاذ بالسوء » .

بعد از آثارالبلاد قدیمترین کتابی که ذکری از عمرخیّام می‌نماید جامع‌التّواریخ رشیدالدّین فضل‌الله وزیر است که در

سنهٔ ۷۱۸ مقتول گردید رشیدالدّین ازیکی ازکتب اسمعیلیّه موسوم به « سرگذشت سیّدنا » یعنی حسن صبّاح حکایت معروف رفاقت حسن صبّاح ونظام‌الملك طوسی و عمر خیّام را در کودکی در مکتب نیشابور و تعهّد نمودن با یکدیگر که هریك از ایشان بدرجهٔ عالی رسد از دیگران مساعدت نماید الخ نقل میکند.

وکتاب مذکورازجملهٔ کتب اسمعیلیّه‌است که درکتابخانهٔ قلعهٔ‌الموت بوده وهولاکوخان بعدازفتح قلعهٔ‌الموت‌علاءالدّین عطا ملك جوینی‌صاحب تاریخ جهانگشای را مأمورنمودکه کتبخانهٔ ایشانرا تجسّس و تصفّح نموده هرکتابی را که مفید داند نگاه داشته باقی را بسوزاند عطا ملك نیز حسب الامر رفتار نموده غالب آن کتب را بسوخت، و فصل بسیار نفیس مفیدی که در جلد سوّم جهانگشای ازتاریخ اسمعیلیه مندرج است منقول ازهمان کتب‌قلعهٔ الموت‌است، وعجب‌آنست که عطاملك خود بدین حکایت هیچ اشارتی نمی نماید.

باری حکایت مزبوریعنی داستان رفاقت عمرخیّام وحسن صبّاح و نظام‌الملك در اوان طفولیّت معروف ومشهور است و در غالب کتب تاریخ ازقبیل جامع‌التواریخ وتاریخ گزیده

و روضة الصفا و حبیب السّیر و تذکرهٔ دولتشاه و کتاب مجعول « وصایای نظام الملك » و همچنین در مقدّمهٔ هر طبعی از رباعیّات عمر خیام بفارسی و انگلیسی و غیر هما مسطور و حاجت بتکرار آن درین موضع نیست و لی باید این نکته را ناگفته نگذاریم که بعقیدهٔ غالب مستشرقین اروپا این حکایت اصلی ندارد بلکه مجعول و افسانه است زیرا که توّلد نظام الملك در سنهٔ ۴۰۸ است و توّلد عمر خیام و حسن صبّاح اگرچه معلوم نیست ولی وفات عمر خیام علی المشهور درسنهٔ ۵۱۷ ووفات حسن صبّاح درسنهٔ ۵۱۸ و اگر عمر خیّام و حسن صبّاح همسن یا متقارب السنّ با نظام الملك بودند چنانکه مقتضای این حکایت است بایستی هر یك از حسن صبّاح و عمر خیّام بیشتر از صد سال عمر کرده باشند و این اگر چه عادةً محال نیست ولی مستبعد است بازاگر فقط یکی ازین دو نفر (یعنی حسن صبّاح وعمر خیّام) موضوع این حکایت و صاحب عمر صدو بیست ساله میبود چندان استبعادی نداشت ولی حکایتی که مستلزم این باشد که دوشخص معروف تاریخی که هیچ دلیلی ازخارج بر بلوغ ایشان بعمر فوق العاده نداریم هردو معاً قریب صدو بیست سال عمر کرده باشند بعیدالوقوع وضعیف الاحتمال

است واللّه اعلم بالصواب .

در کتاب مونس الاحرار که در سنه ۷۴۱ هجری بقلم محمد بن بدرجاجرمی شاعر نوشته شده درباب بیست وهشتم آن که راجع برباعیات است مؤلف فصل مخصوص مستقلی برای رباعیات خیام بعنوان فصل پنجم دررباعیات ملك الحكماء عمر خیام رحمة اللّه علیه منعقد نموده و در آن فصل سیزده رباعی باسم ورسم باو نسبت داده است .

در تاریخ گزیده که مقارن مونس الاحرار درسنهٔ هفتصدو سی تألیف شده درفصل شعراء عجم درترجمهٔ حال خیام گوید:

«خیام و هوعمر بن ابراهیم درا کثر علوم خاصه درنجوم سرآمد زمان خود بود و ملازم سلطان ملکشاه سلجوقی بود رسائل خوب و اشعارنیکو دارد و من اشعاره .

هرذره که برروی زمینی بوده است   خورشید رخی زهره جبینی بوده است
گرد از رخ آستین بآزرم فشان   کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

در کتاب فردوس التواریخ تألیف مولانا خسرو ابرقوهی در سنهٔ ۸۰۸ فصلی درترجمهٔ حال عمر خیّام منعقد است و عین عبارت آن اینست :

« خیام ، و هو عمر بن ابراهیم خیّام درا کثرعلوم خاصه در علم نجوم سر آمد زمان خود بود رسائل جهانگیر و اشعار

بی‌نظیر دارد.

حکایت ابو الحسن البیهقی گوید من بمجلس امام عمر درآمدم درسنهٔ خمس وخمسمایة پس ازمن معنی بیتی ازحماسه پرسید و آن اینست.

و لا یرعون اکناف الهوینا اذا حلّو و لا ارض الهدون

گفتم هوینا تصغیراست که اسم مکبّر ندارد همچنانك ثرّیا و حمیّا و شاعر اشارت کرده است بعزّ آن طایفه و منع طرفی که دارند یعنی در مکانیکه حلول نمایند باموردش بستانید و در معالی ایشان تقصیری واقع نشود بلکه همّت ایشان بسوی معالی امور باشد، معاصر او پادشاه سلطان ملکشاه سلجوقی خلیفه و... وفاته. امام محمّدبغدادی میگوید مطالعهٔ کتاب الهی از کتاب الشّفاء میکرد وچون بفصل واحد وکثیر رسید چیزی در میان اوراق مطالعه نهاد و مرا گفت جماعت را بخوان تا وصیّت کنم چون اصحاب جمع شدند بشرایط قیام نمود وبنماز مشغول شد و از غیر اعراض کرد نماز خفتن بگزارد و روی برخاك نهاد وگفت اللهمّ انّی عرفتك علی مبلغ امکانی فاغفرلی فانّ معرفتی ایّاك وسیلتی الیك و جان بحق سپرد و گویند

سیر آمدم ای خدای ازهستی خویش　　از تنگدلیّ و از تهی دستی خویش
ازنیست چو هست میکنی بیرون آر　　زین نیستیم بحرمت هستی خویش

درکتاب تاریخ الفی تألیف احمد بن نصرالله تتّوی سندی که بنام اکبر شاه هندی معروف ، بسال ۱۰۰۰ تألیف نموده است درباب خیّام چنین مینویسد .

« حکیم عمرخیام . وی ازپیشوایان حکماء خراسان است [اورا] درحکمت قریب بمرتبهٔ ابوعلی میدانند ازتاریخ فاضل محمّد شهرزوری معلوم میشود که مولد وی در نیشابور بوده و آباءوی نیز نیشابوری بوده انـد بعضی اورا از قریهٔ شمشاد تابع بلخ دانسته اند و[بعضی] مولدش را در قریهٔ بسنك من توابع استراباد الحاصل توّطن اکثر اوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور بـواسطهٔ بخل و ضنّت در نشر علوم در تصنیف چندان اثری ظاهرنکرد وآنچه ازوی شهرت دارد رساله‌ایست مسمّی بمیزان الحکم دربیان یافتن قیمت چیزهای مرّصع بدون کندن جواهر ازآن ودیگر رسالهٔ مسمّی بلوازم الامکنه غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است وعلّت اختلاف هوای بلاد و اقالیم ، و از اکثر کتب چنین معلوم میشود که وی مذهب تناسخ داشته آورده‌اند که در نیشابور مدرسهٔ کهنهٔ بود

صحن مدرسه بـا جمعی طلبه راه میرفت یکی از آن خران بهیچ وجه باندرون نمی آمد حکیم چون این حال بدید تبسّم کرد و بجانب خر رفته بدیهة گفت .

ای رفته و باز آمده بل هم گشته نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته ریش از پس کون درآمده دم گشته

خر داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه بود گفت روحی که تعلّق بجسم این خر گرفته ببدن مدرّس این مدرسه بود لهذا نمیتوانست در آید اکنون چون دانست کـه حریفان اورا شناختند خود بالضّروره قدم باندرون نهاد »



چون برای آگاهی بر شرح حال خیام هیچ سندی بهتر از آنچه معاصرین حکیم یا مورخین قدیم نوشته اند نیست لذا سیزده قسمت فوق را که استاد معظم آقای محمد بن عبد الوهاب قزوینی مد ظله در حواشی چهار مقاله نظامی و در مقاله جدا گانه (قسمت نقل از تتمة صوان الحکمة درجلد دوم بیست مقاله قزوینی طبع شده) جمع آوری نموده اند عیناً از آنجا نقل و طبع گردید .

آثار خیّام

۱ ــ رباعیّات فارسی خیّام .

۲ ــ اشعار عربی که بیش از چند قطعه نیست .

۳ ــ رسالهٔ جبر و مقابله بعربی که درپاریس بطبع رسیده

٤ ــ رساله فی‌شرح ما اشکل من‌مصادرات کتاب اقلیدس (نسخهٔ خطی آن درکتابخانه لیدن موجود ودرسال ۱۳۱٤ در طهران طبع شده است) .

۵ ــ مختصری در طبیعیات (بنسبت شهرزوری) .

٦ ــ زیج ملکشاهی کـه یکی از مؤلفین آن خیّام است (بنسبت شیخ عبدالواحد در شرح سی فصل) .

۷ ـ صحیفهٔ‌بزبان‌فارسی‌درعلم‌کلیات‌بنام‌فخرالملك‌بن‌مؤیدـ الملك(درشماره‌سوم‌مجله‌شرق‌دراسفند۱۳۰۹طبع‌شده‌است)

۸ ــ رساله ای بزبان فارسی در کلیّات وجود (که نسخهٔ آن درکتابخانهٔ شرقی موزهٔ بریطانیای لندن موجود است) .

۹ ــ رساله‌ای درکون وتکلیف (که شهر زوری باونسبت داده و در مصر درمجموعهٔ جامع‌البدایع طبع شده است) .

۱۰ ــ رسالة فی‌الاحتیال امعرفة مقداری‌الذهب والفضه فی‌جسم مرکب منهما (درکتابخانه گوتا آلمان نسخهٔ خطی‌آن موجود ودر آخر رباعیات فارسی خیام چاپ برلن طبع شده)

١١ ـ رسالهٔ لوازم‌الامکنه (منسوب بتاریخ الفی)

١٢ ـ ترجمهٔ فارسی خطبهٔ ابن سینا از عربی (در شمارهٔ ٨ مجلهٔ شرق بتاریخ مرداد ١٣١٠ طبع شده است)

١٣ ـ قسمتی از مجموعهٔ روضةالقلوب (کریستنسن کشف کرده)

١٤ ـ رسالهٔ نوروز نامه شامل فوائد نجومی و تاریخی نوروز (نسخهٔ خطی آن در برلن موجود و در سال ١٣١٢ درطهران بطبع رسیده است)

١٥ ـ دو تقریر فارسی وعربی در وجود (که در شماره ١١ مجله شرق بتاریخ آذر ١٣١٠ طبع شده است)

١٦ ـ دورساله درسه مسئله از حکمت ورساله‌ای درعلم اعلی وحکمت اولی (جزء کتاب جامع البدایع درمصر طبع شده)



رباعیات حکیم عمرخیام باکثر السنهٔ روی زمین ترجمه شده است مخصوصاً بانگلیسی وفرانسه وآلمانی وایتالیائی و روسی و همچنین بالسنهٔ عربی و ترکی واردو و سایر السنه غربی وشرقی ودربعضی اززبانها چندین مرتبه ترجمه گردیده است و شهرت خیام در اروپا وامریکا کمتر از شهرت او در

۱

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما :
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما !
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

۲

بر خیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یك کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزها کنند از گل ما

۳

تا بتوانی رنجه مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری
میرنج همیشه و مرنجان کس را

چون درگذرم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاك در میکده جوئید مرا

٥

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پرسودا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

٦

زین دهر که بود مدّتی منزل ما
نامد بجز از بلاو غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یك مشکل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

۷

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شدیم هرچه بادا بادا

۸

عاقل بچه امّید در این کهنه سرا
بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هر گاه که خواهد که نشیند از پا
گیرد اجلش دست که بالا بنما

۹

قرآن که مهین کلام خوانند اورا
گه گاه نه بر دوام خوانند اورا
بر گرد پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

۱۰

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غرّه مشو بدانکه می می نخوری
صد کار کنی که می غلامست آن را

۱۱

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقّاش ازل بهر چه آراست مرا

۱۲

ای دل ززمانه رسم احسان مطلب
وزگردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب



۱۰

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غرّه مشو بدانکه می می نخوری
صد کار کنی که می غلامست آن را

۱۱

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقّاش ازل بهر چه آراست مرا

۱۲

ای دل ززمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب



گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدان کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آنرا

۱۳

بـا بط میگفت ماهئی درتب و تاب
« باشد که بجوی رفته باز آید آب؟ »
بط گفت که: چون من و تو گشتیم کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریاچه سراب

۱٤

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب، چون روم زیر تراب
گر بـر سر خاك من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

۱٥

روزی دو که مهلتست می خور می ناب
کاین عمر دو روزه بر نگردد، دریاب
دانی کـه جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز ز می باش خراب

۱۶

روزی که بدست برنهم جام شراب
وزغایت خرّمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هرباب
زین طبع چوآتش وسخنهای چوآب

۱۷

ما ومی ومعشوق درین کنج خراب
جان ودل وجام وجامه دررهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاك و باد و از آتش و آب

۱۸

آبادی میخانه زمی خوردن ماست
خون دوهزار توبه درگردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت ازگنه کردن ماست

۱۹

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت ازدور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه براوست
چون چشم خرد بازکنی دشمنت اوست

۲۰

آن قصر که بهرام دراو جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

۲۱

آنکس که بخوبان لب خندان دادست
خون جگری بدرد مندان دادست
گر قسمت ما نداد شادی غم نیست
شادیم که غم هزار چندان دادست

۲۲

ابرآمد و باز برسر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنگ نمیباید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست

۲۳

اجزای پیاله را که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین و کف دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست؟

۲۴

از من رمقی بسعی ساقی مانده است
وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

۲۵

از منزل کفر تابدین، یك نفس است
وزعالم شك تا به یقین یك نفس است
این یك نفس عزیز را خوش میدار
چون حاصل عمر ما همین یکنفس است

۲۶

از هرزه بهر دری نمیباید تاخت
با نیك و بد زمانه میباید ساخت
از طاسك چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیداست همان باید باخت

۲۷

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان که آن وبال سر ماست.
چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست.

۲۸

اکنون که جهان را بخوشی دسترسیست
هر زنده دلی را سوی صحرا هوسیست
بر هر شاخی طلوع موسی دستیست
در هر نفسی خروش عیسی نفسیست

۲۹

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو زجام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدّار است
در یافتن روز چنین دشوار است

۳۰

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

امروز که نوبت جوانیّ من است
می نوشم از آنکه کامرانیّ من است
عیبش مکنید، گرچه تلخست خوش است
تلخ است از آنکه زندگانیّ من است

۳۲

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده‌ئی
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

۳۳

ای بیخبر این جسم مجسّم هیچ است
وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابستهٔ یکدمیم و آن هم هیچ است

۳٤

ای چرخ فلك خرابی از کینهٔ تست
بیداد گری پیشهٔ دیـرینهٔ تست
ای خاك اگر سینهٔ تـو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

۳۵

ای دل چو زمانـه میکند غمناکت
ناگه برود ز تـن روانـــب پاکت
بر سبزه نشین بکام دل روزی چند
زآن پیش که سبزه بردمد از خاکت

۳٦

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است
احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است
ای جان تو بتن بهر چه کار آمده ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدن است

۳۷

ایزد چو گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن روز قیامت ز کجاست

۳۸

ای مرد خرد حدیث فرداهوس است
در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است
داند که همه جهان همین یك نفس است

۳۹

این بحر وجود آمده بیرون زنهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمیداند گفت

۴۰

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر و زلف نگاری بــودست
این دسته که بر گردن او می بینی
دستی است که بر گردن یاری بودست

۴۱

این کهنه رباط را که عالم نام است
وارامگه ابــلق صبح و شام است
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

٤۲

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودا زدهٔ مهر دل افــروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

۴۳

با باده نشین که ملك محمود اینست
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از نامده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود اینست

۴۴

با مطرب و می حورسرشتی گر هست
با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ فرسوده متاب
حقّا که جز این نیست بهشتی گر هست

۴۵

بر تر ز سپهر خاطرم روز نخست
لوح وقلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از رای درست
لوح وقلم و بهشت و دوزخ باتو است

٤٦

ر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
درصحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش وزدی مگو که امروز خوشست

۴۷

برخیز و بده باده چه جای سخن است
کامشب دهن تنگ تو روزی من است
ما را چو رخ خویش می گلگون ده
کاین توبهٔ من چو زلف تو پرشکن است

٤٨

در کف می لعل و زلف دلدار بدست
در طرف چمن کنم نساقمال نشست
می نوشم و از دور فلك نندیشم
و آنگاه شوم ز بادهٔ عشرت مست .

۴۹

بر لوح نشان بودنیها بوده است
پیوسته قلم زنیک و بد فرسوده است
در روزِ ازل هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

۵۰

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
کس را نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راه رو بازنگشت

۵۱

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک نیز بکاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست

۵۲

تا باز شناختم من این پای ز دست
این چرخ فرومایه مرادست بست
افسوس که درحساب خواهند نهاد
عمری که مرا بی می و معشوقه گذشت

۵۳

تا چند رسم بروی دریاها خشت
بیزارشدم زبت پرستان و کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمدز بهشت؟

۵۴

تا کی زچراغ مسجد ودود کنشت
تا چند زیانِ دوزخ و سود بهشت
رو بر سرِ لوح بین که استاد قضا
روز ازل آنچه بودنی بود نوشت

۵۵

تا هشیارم طرب زمن پنهاست
چون مست شدم درخردم نقصاست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن که زندگانی آست

۵٦

جامی و می و ساقئی در لب کشت
این جمله مرا نقد وترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس
که رفت بدوزخ وکه آمد زبهشت

۵۷

چندین غم مال وحسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یك دو نفس که در تنت عاریتی است
با عاریتی عاریتی باید زیست

۵۸

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روزی دگر از نوبت عمرم بگذشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

۵۹

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
وین رفتن بی مرادعزمیست درست
برخیز و میان ببندای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

۶۰

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاك تو برخواهد رست



۶۱

چون بلبل مست راه دربستان یافت
روی گل وجام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال درگوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

۶۲

چون چرخ بکام یك خزدمند نگشت
خواهی تو فلك هفت‌شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور وچه گرگ بدشت

۶۳

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك
دیر آمده ایم و زود میباید رفت

۶۴

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
بالاله رخی اگر تـرا فرصت هست
می‌نوش به‌خرّمی که این چرخ کبود
ناگاه ترا چو خاك گردانـد پست

۶۵

چون‌مردن تو مردنِ یکبارگی‌است
یکبار بمیر . این چه بیچارگی‌است
خونیّ و نجاستیّ و مشتی‌رگ‌وپوست
انگار نبود این چه غمخوارگی‌است

۶۶

چون نیست حقیقت ویقین اندر دست
نتوان بامید شك همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کـف دست
در بیخبری مرد چه‌هشیار و چه‌مست

۶۷

چون نیست زهرچه نیست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان وشکست
انگار که هست هرچه در عالم نیست
پندار که نیست هرچه در عالم هست

۶۸

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
کفّ صنمی و چهرهٔ جانانیست
هرخشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیر یا سر سلطانیست

۶۹

خیّام تنت بخیمه ای ماند راست
جان سلطانی که منزلش دار بقاست
فرّاش ازل ز بهر دیگر منزل
نه خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

۷۰

خیّام ز بهر گنه این ماتم چیست
وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

۷۱

خیّام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلاّل قضا بروا یگانش بفروخت

۷۲

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیك آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیك نیامد این صُوَر عیب کراست

۷۳

در بزم خرد عقل دلیل سره گفت
در روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است
من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت

۷٤

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز دردل خاك هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانه ها کوته نیست

۷۵

درجام طرب بادهٔ گلرنگ خوش است
با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ خوش است
زاهد که خبر ندارد از جام شراب
دوراز برما هزار فرسنگ خوش است

٧٦

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سرِ عاشقان چه بالین وچه خشت

٧٧

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاك میباید خفت

٧٨

در دهر برِ نهال تحقیق نرست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده است دست در شاخی سست
امروز چو دی شمار و فردا چو نخست

۷۹

در ده صنمامی کـه جهان‌را تابیست
ران می که گُل شاط را رو آبیست
شتاب کـه آتش جوانی آبیست
دریاب کـه بیداری دولت خوابیست

۸۰

درروی زمین اگر مرا یك حشتست
آن‌وجه‌می‌است‌اگرچه‌نامش‌رشه ست
مارا گویند وجه فردای تو کو
درّاعه و دستار سه مریم رشتست

۸۱

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسندهٔ دوزخند و جویای بهشت
آن کس که زاسرار خدا با خبرست
زین تخم درا ندرون دل هیچ نکشت

۸۲

در عالم بی وفا که منزلگه ماست

بسیار بجستم بقیاسی که مراست

چون روی تو ماه نیست روشن گفتم

چون قدّ تو سرو نیست میگویم راست

۸۳

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست

با بیخبران در این سخن جنگی نیست

این شربت عاشقی همه مردان راست

نامردان را از این قدح رنگی نیست

۸۴

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت

یك ساغر می دهد مرا برلب کشت

گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت

از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

۸۵

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است
آن لاله زخون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

۸۶

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
خوش باش ندانی ز کجا آمده ای
می نوش ندانی بکجا خواهی رفت .

۸۷

دل سِرّ حیات اگر کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که زخود روی چه خواهی دانست

۸۸

دل گفت مرا علم لدُنّی هوس است
تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی
در خانه اگر کس است یکحرف بس است

۸۹

دنیا دیدیّ و هرچه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتیّ و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است
آن نیز که درخانه خزیدی هیچ است

۹۰

دنیا نه مقام تست نه جای نشست
فرزانه دراو خراب او لیتر ومست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زآن پیش که درخاك روی باد بدست

۹۱

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هرچند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرتست و باقی هیچ است

۹۲

دوری که دراو آمدن و رفتن ماست
آنرا نـه بدایت نـه نهایت پیداست
کس می نزند دمی دراین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

۹۳

راز از همه ناکسان نهان باید داشت
و اسرار نهان ز ابلهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چکنی
چشم از همه مردمان همان باید داشت

۹۴

زان باده که عمر را حیات دگراست
پرکن قدحی گرچه ترا درد سراست
بر نـه بکفم کـه کار عالم سمر است
بشتاب که عمر ای پسر در گذر است

۹۵

زهر است غم جهان و می تریاکت
تریاك خوری ز زهر نبود باکت
با سبزه خطان بسبزه‌زاری می‌خور
زان پیش که سبزه بر دمد ازخاکت

۹۶

زین پیش نشان بودنیها بـوده است
پیوسته قلم زنیك و بد ناسوده است
تقدیر ترا هرآنچه بـایست بداد
غم خوردن و کوشیدن مابیهوده‌است

۹۷

ساقی بسرم گر ست یاقوت لست
ورآب خضر بجای آب عنب است
گرزهره بود مطرب وعیسی همدم
چون دل به بجا بود نه جای طرب ست

۹۸

ساقی غم من بلند آوازه شدست
سرمستی من برون واندازه شدست
با موی سپید سرخوشم کز می تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

۹۹

ساقی قدحی که کار عالم هوسی است
گرشادی ارو یکنفس آن بیرسی است
خوش باش بهرچه پیشت آید که جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

۱۰۰

ساقی گل وسبزه بس طربناك شدست
دریاب که هفتهٔ دگر خاك شدست
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاك شدست وسبزه خاشاك شدست

۱۰۱

سیم ارچه نه مایهٔ خردمندانست
بی سیمان را باغ جهان زندانست
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست
در کیسهٔ زردهان گل خندانست

۱۰۲

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذرّه ز خاك کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانیّ و وجود
خوابیّ و خیالیّ و فریبیّ ودمیست

۱۰۳

صحرا رخ خود بابر نوروز بشست
وین دهر شکسته دل ز نو گشت درست
با سبزه خطی بسبزه زاری می خور
بر یاد کسی که سبزه از خاکش رست

۱۰٤

عالم همه محنتست و ایام غم است
گردون همه آفتست و گیتی ستم است
فی الجمله چو در کار جهان مینگرم
آسوده کسی نیست و گر هست کم است

۱۰۵

عمریست که مدّاحی می ورد منست
واسباب می است هر چه در گردمنست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا
خوش باش که استاد تو شاگرد منست

۱۰۶

فصل گل وطرف جویبار ولب کشت
با یکدوسه تازه دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

۱۰۷

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست .

۱۰۸

گر ازپی شهوت وهوا خواهی رفت
ازمن خبرت که بی نوا خواهی‌رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمدهٔ
میدان که چه‌میکنی کجاخواهی‌رفت



۱۰۹

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشك آلودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

۱۱۰

گر گل نبود نصیب ما خاربس است
ور نور بما نمیرسد نار بس است
گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود،
ناقوس وکلیسیا و زنّار بس است

۱۱۱

گل گفت.به ازلقای من روئی نیست
چندین ستم گلابگر باری چیست
بلبل بزبان حال با او میگفت
یکروزکه خندیدکه سالی نگریست؟

۱۱۲

گویند کسان بهشت باحور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

۱۱۳

گویند مخور می مه شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

۱۱٤

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست ولیك دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت را چون کف دست

۱۱۵

لعل تو می مذاب و ساغر کانست
جسم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست
اشکیست که خون دل درو پنهانست

۱۱۶

ماهیّ امید عمرم از شست برفت
بی فائده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
افسوس که رایگانم از دست برفت

۱۱۷

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریك دلم نور و ضیای تو کجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود ، لطف وعطای تو کجاست

۱۱۸

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هرسه مرا نقد وترا نسیه بهشت

۱۱۹

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش، دمی بهتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاك یك بیك خواهد تافت

۱۲۰

می بر کف من نه که دلم درتاب است
وین عمر گریز پای چون سیماب است
دریاب که آتش جوانی آب است
هش دار که بیداری دولت خواب است

۱۲۱

می خوردن من نه از برای طربست
نز بهر نشاط و ترک دین و ادبست
خواهم که دمی ز خویشتن باز رهم
می خوردن و مست بودنم زین سببست

۱۲۲

می خوردن و شاد بودن آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر: کابین تو چیست؟
گفتا: دل خرّم تو کابین منست

۱۲۳

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

۱۳۴

می خور که مدام راحت روح تو اوست
آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار بگیرد از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

۱۳۵

می ده که دل ریش مرا مرهم اوست
سودازدگان عشق را همدم اوست
پیش دل من خاکِ یکی جرعه به است
از چرخ که کاسهٔ سر عالم اوست

۱۳۶

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست
چون در کف ساقی غلامست خوشست
تلخست و حرامست خوشم می آید
دیریست که تا هرچه حرامست خوشست

۱۲۷

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت ازدور جوانی اینست
هنگام گل و مُلست ویاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

۱۲۸

بازم بخرابات که اهلش اهلست
چون نیك نظر کنی بدش هم سهلست
از مدرسه بر نخاست یك اهل دلی
ویران شود این خرابه دارالجهلست

۱۲۹

نه لایق مسجدم نه درخورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم وچون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امّید بهشت

۱۳۰

نیکیّ و بدی کــه در نهاد بشر است
شادیّ و غمی که در قضا و قدراست
با چرخ مکن حواله کانـدر ره عشق
چرخ از تو هزاربار بیچاره تراست

۱۳۱

هرچند که از گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
امـا سحری که میرم از مخموری
میخواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

۱۳۲

هردل که دراو مهرو محبت نسرشت
خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

۱۳۳

هر ذرّه که بر روی زمینی بودست
خورشید رخی زهره جبینی بودست
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بودست

۱۳٤

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی زلب فرشته خوئی رسته است
یا بر سر هر سبزه بخواری ننهی
کان سبزه زخاك لاله روئی رسته است

۱۳۵

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یك لحظه زعمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای ایزد کوشید
یا راحت خود گزید وساغر برداشت

۱۳۶

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لـوزینه نهد
زنهار فرو مبر کـه زهر آمیز است

۱۳۷

یارب تو کریمی و کریمی کرمست
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارمست
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرمست

۱۳۸

یـاری که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دگر بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شدست

۱۳۹

یك جرعهٔ می ز ملك كاوس بهست
وز تخت قباد وملكت طوس بهست
هر ناله كه رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس بهست

۱٤۰

یك شیشه شراب ولب یارولب كشت
این جمله مرا نقد وترا نسیه بهشت
قومی به بهشت و دوزخ اندر گروند
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

۱٤۱

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخورو میباش درین دیر سپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج

۱۴۲

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
ور حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

۱۴۳

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فکنده بر بتان چین طرح
وی غمزهٔ تو داده شه بابل را
اسب و رخ و پیل و بیدق و فرزین طرح

۱۴۴

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغرّه آید از غرّه بسلخ

۱۴۵

آنانکه اساس کار بر ورق بنهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم خروس می‌را پس ازین
گر همچو خروسم ارّه بر فرق نهند

۱۴۶

آنانکه اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبرا تو آب انگور گزین
کان بیخبران بغوره میویز شدند

۱۴۷

آنان که بکار عقل در میکوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

۱۴۸

آنانکه جهان زیر قدم فرسودند
واندرطلبش هردو جهان پیمودند
آگاه نیم از آنکه ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

۱۴۹

آنانکه خلاصهٔ جهان ایشانند
براوج فلك براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلك
سرگشته وسرنگون وسرگردانند

۱۵۰

آنانکه کهن شدند و آنانکه نوند
هریك بمراد خویش لختی بدوند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند



۱۵۱

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
وز جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند بروز
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

۱۵۲

آن بیخبران که دُرّ معنی سفتند
در چرخ به انواع سخنها گفتند
آگه چو نگشتند بسر اسرار جهان
اول زنخی زدند و آخر خفتند

۱۵۳

آنرا منگر که ذو فنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد

۱۵٤

آن روز که توسن فلك زین کردند
و آرایش مشتریّ و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

۱۵۵

آن کاسه که بس بکوش پرداخته‌اند
بشکسته و بر رهگذر انداخته اند
زنهار بر او قدم بخواری ننهی
کان کاسه ز کاسهای سر ساخته اند

۱۵٦

آن کاسه گری کــه کاسهٔ سر ها کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد
و آن کاسهٔ سرنگون پراز سودا کرد

۱۵۷

آن کس که زمین وچرخ وافلاك نهاد
بس داغ که او بر دل غمناك نهاد
بسیارلب چولعل وزلفین چو مشك
در طبل زمین و حقهٔ خاك نهاد

۱۵۸

آنگه که نهال عمر من کنده شود
و اجرام ز یکدگر پرا کنده شود
گرزانکه صراحئی کنند از گل من
حالی که پر ازمیش کنی زنده شود

۱۵۹

آن قوم که سجّاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بارسالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پردهٔ زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

۱۶۰

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
کان نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست در این بدن مرا عاریتی
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

۱۶۱

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیالهٔ وخاموش شدند
درخواب عدم جمله هم آغوش شدند

۱۶۲

آنها که فلك ریزهٔ دهر آرایند
آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در جیب زمین
خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

۱٦۳

آنها که کشندهٔ نبید نابند
وانها که بشب همیشه درمحرابند
برخشك کسی نیست همه در آبند
بیدار یکیست دیگران در خوابند

۱٦٤

آورد باضطرارم اوّل بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن وبودن و رفتن مقصود

۱٦٥

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردّد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خردگم نکنی
کانان که مدبّرند سرگردانند

۱۶۶

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال وجاهش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

۱۶۷

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود
وزخوردن غم بجز جگرخون نشود
گردرهمه عمرخویش‌خونابه خوری
یك‌قطره ازآنکه هست افزون‌نشود

۱۶۸

از می طرب و نشاط ومردی خیزد
وزطبع کنب خُشکی وسردی خیزد
گرباده خوری توسرخ‌روخواهی‌شد
کزخوردن سبزه روی زردی خیزد

۱۶۹

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد
وآن‌را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاك فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد

۱۷۰

افسوس که سرمایه ز کف بیرون‌شد
وزدست اجل بسی جگرها خون‌شد
کس نامد ازآن جهان که پرسم ازوی
کاحوال مسافران دنیا چون شد

۱۷۱

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

۱۷۲

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یك همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نماند

۱۷۳

امشب می جام یك منی خواهم کرد
خودرا به‌دو جام می‌غنی خواهم کرد
اوّل سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

۱۷۴

اندر ره عشق پاك می باید شد
در چنگ اجل هلاك می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو فارغ منشین
آبی در ده که خاك می باید شد

۱۷۵

ای بس که نباشیم وجهان خواهدبود
نی نام زماونی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهدبود

۱۷۶

ای دل مطلب وصال معلولی چند
مشغول مشو بعشق مشغولی چند
پیرا مـن آستان درویشان گـرد
باشد که شوی قبول مقبولی چند

۱۷۷

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه وغم ز جان خود بیزارند
وانکس که اسیرحرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش می نشمارند

۱۷۸

این چرخ فلك بسی چوما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدحی و بر کفم بر نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

۱۷۹

این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه وقتت که نهٔ
آن ترّه که بدروند و دیگر روید

۱۸۰

این قافلهٔ عمر عجب میگــذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب می گذرد

۱۸۱

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
بر گل لگد و تپانچه تا چند زنند
خاك بدنست تا چه می پندارند

۱۸۲

ای هم نفسان ز می مرا قوت کنید
وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم ز باده شوئید مرا
وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

۱۸۳

با اینکه شراب پردهٔ ما بدرید
تا جان دارم نخواهم از باده برید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زانچه فروشند چه خواهند خرید

۱۸۴

با این دوسه نادان که چنین پندارند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که از خرّی ایشان بمثل
هرکو نه خر است کافرش میدانند

۱۸۵

باروی نکوی ولب جوی و مل و ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

۱۸۶

با می بکنار جوی میباید بود
وز غصه کناره جوی میباید بود
چون عمر گرانمایهٔ ما ده روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

۱۸۷

پیرانه سرم عشق تو در دام کشید
ورنه ز کجا دست من و جام نبید
آن توبه که عقل داد جانان بشکست
وآن جامه که صبر دوخت ایّام درید

۱۸۸

تا چند اسیر رنگ و بوخواهی شد
چند ازپی هر زشت ونکوخواهی شد
گر چشمهٔ زمزمیّ و گر آب حیات
آخر به دل خاك فرو خواهی شد

۱۸۹

تا خاك مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که زین خاك برانگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن
کز بوته مراچنین برون ریخته اند

۱۹۰

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زانچه فروشند چه خواهند خرید

۱۹۱

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد توبهٔ نادمات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان ناله زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

۱۹۲

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

۱۹۳

چون جودِ ازل بودِ مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا
مفتاح در خزینهٔ معنی کرد

۱۹٤

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یك ذرّه نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هرچه نیست میباید شد
وآزاده ز هرچه هست میباید بود

۱۹۵

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

۱۹۶

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

۱۹۷

چون مرده شوم خاك مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاك و گلم بباده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سرخم سازید

۱۹۸

چون‌نیست درین‌زمانه سودی‌زخرد
جز بیخرد از زمانه سودی نخورد
پیش‌آور ازآن می که خرد را ببرد
تابو که زمانه سوی ما به نگرد

۱۹۹

چون هر نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملك وجود
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

۲۰۰

خرّم دل آن کسی که معروف نشد
در فوطه و دراطلس و درصوف نشد
سیمرغ وش از سر دوعالم برخاست
درکنج خراب همچومن بوف نشد

۲۰۱

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازهٔ اشربوا در ایّام افکند

۲۰۲

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان در پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

۲۰۳

خوش باش که غصّه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
ایوان و سرای دیگران خواهد بود

۲۰۴

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
واسباب طرب جمله نکو خواهد شد
مه زرد و خمیده قدّ و لاغر شد و سست
ما نا که درین رنج فرو خواهد شد

۲۰۵

خیّام اگرچه خرگه چرخ کبود
زد خیمه ودرست درِ گفت وشنود
چون شکل حباب باده درجامِ وجود
ساقیّ ازل هزار خیام نمود

۲۰٦

دادم بامید زندگانی سر باد
نابوده ز عمر خویشتن روزی شاد
زان میترسم که عمر امانم ندهد
چندانکه ز روزگار ستانم داد

۲۰۷

دارم گنهی که پشت ایمان شکند
بازار تمام بت پرستان شکند
بار گنهم اگر بمیزان سنجند
ترسم که بروز حشر میزان شکند

۲۰۸

در چشم تو عالم ارچه می‌آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو شدند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

۲۰۹

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خُرّمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند درجهان خواهی ماند

۲۱۰

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بردلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد دنده نشد
دستش بسرِ زلف نگاری نرسید

۲۱۱

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۲۱۲

در سر هوس بتان چون خورم باد
در دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان خدا ترا توبه دهاد
او خود ندهد من نکنم دورم باد

۲۱۳

در عالم جان بهوش میباید بود
در کارِ جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

۲۱۴

در ملکِ تو از طاعت من هیچ فزود
وز معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلومم شد
گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

۲۱۵

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

۲۱۶

دریاب که از روح جدا خواهی شد
در پردهٔ اسرار فنا خواهی شد
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی شد

۲۱۷

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن دفتر و منبر گیرد
تو زاهد خشکیّ و منم فاسق تر
آتش شنیده ام که در تر گیرد

۲۱۸

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم درنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

۲۱۹

دیـــدم بسر عمارتی مردی فرد
کو گل بلگد میزد و خوارش میکرد
وان گل بزبان حال با او میگفت
ساکن که چو من بسی لگد خواهی خورد

۲۲۰

روزیست خوش وهوا نه گرمست ونه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حالِ خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

۲۲۱

زان پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نه ای ای غافل نادان که ترا
در خاك نهند و باز بیرون آرند

۲۲۲

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می‌خور که چو می‌رسد بدل غم‌برود
بگشای سر زلف بتی بند به بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

۲۲۳

زین دشت کز آن خوف و خطر میزاید
حیــرت بفراز حیرتــم افزایــد
معلوم نشد که از کجایند و چه جا
یك قافله میرود ، یکی می آید

۲۲۴

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از دُر نشود
پر مــی نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سر نگون بود پُر نشود

۲۲۵

صیّاد ازل کــه دانه در دام نهاد
صیدی بگرفت و آدمش نــام نهاد
هر نیك و بدی که میرود در عالــم
او می کند و بهانه بــر عام نهــاد

۲۲۶

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

۲۲۷

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

۲۲۸

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

۲۲۹

عید آمد و کار ها نکو خواهد کرد
ساقی می لعل در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزه بند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

۲۳۰

فردا علم نفاق طی خواهم کرد
با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من به هفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

۲۳۱

فردا که جزای شش جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در عرصهٔ حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

۲۳۲

قدر گل و مُل بـاده پرستان دانند
نـه تنگدلان و تنگ دستان دانند
از بیخبری بی خبران معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

۲۳۳

قومی زگزاف در غرور افتـادنـد
قومی ز پی حـور و قصور افتادنـد
معلوم شود چو پـرده‌ها بـر دارند
کز کوی تو دور دور دور افتادنـد

۲۳٤

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

۲۳۵

کم کن طمع جهان ومیزی خورسند
وز نیك و بد زمانـــه بگسل پیوند
می درکف وزلف دلبری گیر که‌زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

۲۳۶

گر باده بکوه بر دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

۲۳۷

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
تا نشکند و باز بگـل سپارد
گر ابر چو آب خاك را بردارد
تا حشر ازو خون عزیزان بارد

۲۳۸

گردون ز سحاب نسترن میریزد
گوئی که شکوفه در چمن میریزد
در جام چو سوسن می گلگون ریزم
کز ابر بنفشه گون سمن میریزد

۲۳۹

گر می نوشد گدا بمیری برسد
ور روبهکی خورد بشیری برسد
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد
ور زانکه جوان خورد به پیری برسد

۲۴۰

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
بی کار کسی بکار او خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

۲۴۱

گویند بهشت وحورعین خواهد بود
آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می ومعشوق گزیدیم چه باك
چون عاقبت كار همین خواهد بود

۲۴۲

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شهد وشیر و شکّر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

۲۴۳

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

۲۴۴

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
باشد که بحشرمان چنان انگیزند

۲۴۵

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود تو نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان ودود

۲۴۶

مگذار که غصّه در کنارت گیرد
و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار کتاب و لب آب و لب کشت
زان پیش که خاك در حصارت گیرد

۲۴۷

من می‌خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من به نزد او سهل بود
می‌خوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

۲۴۸

می خور که تنت بخاک در ذرّه شود
خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین چیز چرا غرّه شود

۲۴۹

می خور که ز دل قلّت و کثرت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یك جرعه خوری هزار علّت ببرد

۲۵۰

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هر گاه که این سه شرط شد راست بگو
می را نخورد مردم دانا که خورد

۲۵۱

تا برده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بد نام کننده نکو نامی چند

۲۵۲

وقتست که از صبا جهان آرایند
وز چشم سحاب چشمه ها بگشایند
موسی دستان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند

۲۵۳

وقتی کـه طلوع صبح ازرق باشد

بـاید بکفت می مروّق باشد

گویند در افواه که حق تلخ بود

باید بهمه حال که می حق باشد

۲۵۴

هان تا ننهی بر دل خود غصّه و درد

تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد

زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد

بادوست بخور که دشمنت خواهد خورد

۲۵۵

هر جرعه کـه ساقیش بآب افشانـد

در دیدهٔ گرم آتش دل بنشاند

سبحان الله تو بـاده می پنداری

آبی کـه ز صد درد دلت برهاند

۲۵۶

هر صبح کـه روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میآید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

۲۵۷

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
واکنون که بچشم عقل در مینگرم
معلومم شد کـه هیچ معلوم نشد

۲۵۸

هرگه کـه بنفشه جامه دررنگ زند
در دامن گل باد صبا چنگ زنـد
هشیار کسی بود کـه با سیمبری
می نوشد و جام باده بر سنگ زنـد

۲۵۹

هر گه که طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت می مروّق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید که بدین دلیل می حق باشد

۲۶۰

هر لذت و راحتی که خلّاق نهاد
از بهر مجرّدان در آفاق نهاد
هر کس که زطاق مصطب گشت بجفت
آسایش خود ببرد و در طاق نهاد

۲۶۱

یاران چو باتفاق دیدار کنید
باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون باده خوشگوار نوشید بهم
نوبت چو بما رسد نگونسار کنید

۲۶۲

یاران چو باتفاق میعاد کنید
خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

۲۶۳

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم زیك شراب درمجلس عمر
دوری دوسه پیشتر زما مست شدند

۲۶۴

یك جام شراب صد دل و دین ارزد
یك جرعهٔ می مملکت چین ارزد
جز بادهٔ لعل نیست در روی زمین
تلخی کـه هزار جان شیرین ارزد

۳۶۵

یک جرعهٔ می ملک جهان می ارزد
حشت سرِ خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب زمی دو پاک کنند
حقّا که هزار طیلسان می ارزد

۳۶۶

یک قطرهٔ آب بود و با دریا شد
یک ذرهٔ خاک و با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

۳۶۷

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
ور کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
مخدوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

۲۶۸

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وآن محرم ومونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدّت عالم خاك
بادیست که زود بگذرد باده بیار

۲۶۹

از بودنی ایدوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرّم بزی و جهان بشادی گـذران
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

۲۷۰

از گردش روزگار بهری بر گیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
ازطاعت ومعصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم بر گیر

۲۷۱

افلاك كه جز غم نفزايند دگر
ننهند بجا تا نربايند دگر
نا آمدگان، اگر بدانند كه ما
از دهر چه ميكشيم نايند دگر

۲۷۲

ای خواجه فقيه چون ترا نيست خبر
چندين ز چهٔ منكر هر اهل نظر
ايشان همه از صانع و صنعش گويند
تو از دم حيض و از نجاسات دگر

۲۷۳

ای دل همه اسباب جهان خواسته گير
باغ طربت ز سبزه آراسته گير
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد بر خاسته گير

۲۷٤

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت ونیست نابود پدید
خوش باش وغم دوده ونابوده مخور

۲۷٥

این اهل قبور خاك گشتند و غبار
هر ذرّه ز هر ذرّه گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که ناخورده درست
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

۲۷٦

باساده رخان بادهٔ ناب اولیتر
واندر مستی دیده پرآب اولیتر
چون عالم دون بکس وفائی نکند
از باده در اومست وخراب اولیتر

۲۷۷

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
لذّات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر کار رحلتت خواهد بود
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

۲۷۸

برخیز و دوای این دل تنگ بیار
آن بادهٔ مشک‌بوی گلرنگ بیار
اجزای مفرّح غم ار می خواهی
یاقوت می و بریشم چنگ بیار

۲۷۹

تا چند ازاین حیله وزرّاقی عمر
تا چند مرا دُرد دهد ساقی عمر
حقّا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

۲۸۰

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرّم دل آنکه یکنفس زنده نبود
وآسوده کسیکه خود نزاد از مادر

۲۸۱

خشت سر خُم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خمّاری
از نالهٔ بوسعید وادهم خوشتر

۲۸۲

در دایرهٔ سپهر نا پیدا غور
می نوش بخوشدلی که دوراست بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکش
جامیست که جمله را چشانند بدور



۲۸۳

در موسم گل بادهٔ گلرنگ بخور
با نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
من می‌خورم وعیش کنم با دل شاد
گرتو نخوری من چکنم سنگ بخور

۲۸٤

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره ـگلی لگد همی زد بسیار
وآن ـگل بزبان حال با او میگفت:
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

۲۸۵

زان می که شراب جاودانیست بخور
سرمایهٔ لـذت جـوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

۲۸۶

سستی مکن و فریضهٔ حق بگزار
وین لقمه که داری ز کسان بازمدار
غیبت مکن و خلق خدا را مازار
در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار

۲۸۷

عمرت چه دو صد بود چه سیصد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهیّ و گر گدای بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

۲۸۸

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندك خور و گه گاه خور و پنهان خور



۲۸۹

مردانه درازخویش وز پیوند ببر
خودرا تو ز بند زن و فرزند بمر
هر چیز که هست سدّ راهست ترا
با بند چگونه میروی بند ببر

۲۹۰

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر بادهٔ لعل کـن بلورین ساغر
کاین یکدمه عاریت دراین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیـابی دیگر

۲۹۱

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده ای کو که خبر گیرم ــز
هان بر سر این دو راههٔ آز و نیاز
چیزی نگذاری که نمی آئی باز

۲۹۲

ای پیر خردمند بگه تر بر خیز
وان کودک خاك بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمك می‌بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

۲۹۳

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

۲۹۴

این چرخ که با کسی نمیگوید راز
کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند
هر کس که شد از جهان نمیآید باز

۲۹۵

با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز
ای اوّل و ای آخر خلقان همه تو
خواهی تو مرا بسوزو خواهی بنواز

۲۹۶

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که رسم من از نشیبی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که در آمدم برون رفتم باز

۲۹۷

با مردم پاك و اهل و عاقل آمیز
وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
ار زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

۲۹۸

بر روی گل از ابر نقا بست هنوز
در طبع و دلم میل شرابست هنوز
درخواب مرو چه جای خوابست هنوز
جانا می ده که آفتابست هنوز

۲۹۹

ساغر پر کن که بر فگون آمد روز
زان باده که لعل هست ازاو رنگ آموز
بر دار دو عود را و مجلس بفروز
یك عود بساز و آن دگر عود بسوز

۳۰۰

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
گرد گنه از چهره نرفتم هرگز
با اینهمه نومید نیم از کرمت
زان رو که یکی را دو نگفتم هرگز

۳۰۱

لب در لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز
عمری چوتو بوده‌ام دمی با من ساز

۳۰۲

ما لعبتکانیم و فلك لعبت باز
از روی حقیقت و نه ازروی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
افتیم بصندوق عدم یك یك باز

۳۰۳

معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز
امروز بنو تلطّفی کرد آغاز
برچشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

۳۰۴

میپرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریائی
و آنگاه شده بقعر آن دریا باز

۳۰۵

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمك نرمك باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند دراز
و آنها که شدند کس نمی آید باز

۳۰۶

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز
آراستهٔ بسنبل عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر
این حکم چنان بود که کجدار و مریز

۳۰۷

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وزهرچه رسدچونیست پاینده مترس
این یکدم عمر را بعشرت بگذار
از رفته میندیش و ز آینده مترس

۳۰۸

آغاز روان گشتن این زرّین طاس
وانجام خرابی چنین نیك اساس
دانسته نمی شود بمعیار عقول
سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

۳۰۹

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلّهٔ کیکاوس
با کلّه همیگفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

۳۱۰

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لـذّت جوانیست بنوش
سوزنده چوآتش است، لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

۳۱۱

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
دنیی همه ساعتی و عمر تو دمی
از بهر دمی عمر ابد را مفروش

۳۱۲

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوره‌گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

۳۱۳

خیّام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

۳۱٤

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا وخموش
هریك بزبان حال با من گفتند
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

۳۱۵

زان روح که راح ناب میخوانندش
تیمار دل خراب میخوانندش
جامی دو سه سنگین بمن آرید سبك
خیر آب چرا شراب میخوانندش

۳۱۶

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بردوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم ازخداست می نوش خموش

۳۱۷

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش وجهان تنگ مکن بردل خویش
کز خوردن غم رزق نگردد کم و بیش

۳۱۸

می را که خرد همیشه دارد پاسش
او چشمهٔ خضرست و منم الیاسش
من قوّت دل قوت روانش خوانم
چون گفت خدا منافعُ للناسش

۳۱۹

هفتاد ودو ماتند در دین کم وبیش
از ملتها عشق تو دارم در پیش
چه کفر وچه اسلام چه طاعت چه گناه
مقصود توئی بهانه بردار ز پیش

۳۲۰

یك یك هنرم بین وگنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز
ما را بسر خاك رسول الله بخش

۳۲۱

می درقدح انصاف که جاییست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم می
جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

۲۲۲

هین صبح دمید و دامن شب شد چاك
برخیز و صبوح کن چرائی غمناك
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی خاك

۲۲۳

ختّام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایّام نشیند دل تنگ
می خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

۲۲۴

از قعر حضیض خاك تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل



از حضیض خاک تا اوج زحل کردم همه مشکلات گردون را حل بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل

خیام

۳۲۵

این صورت کوره جمله نقش است وخیال
عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش وخوش باش
فارغ شو ازین نقش وخیالات محال

۳۲۶

باسرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

۳۲۷

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساله ساغر مالا مال
با دختر رز نشین و عیشی میکن
دختر بحرام به که مادر بحلال

۳۲۸

کس خلد وجحیم‌را ندیدست ای‌دل
گوئی که ازآن‌جهان رسیدست‌ای‌دل
اُمید وهراس‌مابچیزی‌است کزآن
جز نام ونشانی نه پدیدست ای دل

۳۲۹

آنروز که نیست در سر آب تا کم
زهری بود ار دهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاقش می
تریاق خورم ز زهر نبود باکم

۳۳۰

از باده شود تکبّر از سرها کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی جامی
کردی دو هزار سجده پیش آدم

۳۳۱

از خالق کردگار و از ربّ رحیم
نومید نیم بجرم و عصیان عظیم
گر مست وخراب خفته باشم امروز
فـردا بخشد باستخوانهای رمیم

۳۳۲

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وزداس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

۳۳۳

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم
آزادم کـن کـه لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد ونا اهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

۳۳٤

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا در گذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

۳۳۵

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

۳۳٦

ای مفتی شهر از تو پرکار تریم
با این همه مستی از تو هشیار تریم
تو خون کسان خوریّ و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوار تریم



۳۳۷

این چرخ فلك كه ما در اوحیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ آن و عالم فانوس
ما چون صوریم کانــدر او گردانیم

۳۳۸

با رحمت تو من از گنه نندیشم
بــا توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو گرداند
حقّا کــه ز نـامهٔ سیه نندیشم

۳۳۹

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من در گذرانی بکرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

۳۴۰

بر خیزم و عزم بادهٔ ناب کنم
رنگ رخ خود به رنگ عنّاب کنم
این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی زنم چنانکه درخواب کنم

۳۴۱

برخیز وبیا که چنگ برچنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجّاده بیك پیاله می بفروشیم
وین شیشهٔ زهد در سر سنگ زنیم

۳۴۲

بر مفرش خاك خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم مینگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

۳۴۳

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صدساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

۳۴۴

تا ظن ببری که من بخود موجودم
یا این ره تاریك بخود پیمودم
چون بود و حقیقت من از او بوده است
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

۳۴۵

جانا من و تو نمونهٔ پر گاریم
سر گرچه دو کرده ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

۳۴۶

چون نیست مقام ما در این دیر مقیم
پس بی می و معشوقه خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

۳۴۷

در پای اجل چو من سر افکنده شوم
وز بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گِلم بجز صراحی مکنید
شاید که ز باده پر شود زنده شوم

۳۴۸

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم آن عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفا های ترا
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

۳۴۹

در مسجد اگر چه با نیاز آمده ام
حقّا که نه از بهر نماز آمده ام
اینجا روزی سجّادهٔ دزدیدم
آن کهنه شده است باز باز آمده ام

۳۵۰

دل فرق نمیکند همی دانه ز دام
رائیش بمسجد است و رائیش بجام
با این همه ما و می و معشوقه مدام
درمیکده پخته به که درصومعه خام

۳۵۱

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز راي نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد وگر دهد من نکنم

۳۵۲

دوشینه پی شراب میگردیدم
افسرده گلی کنار آتش دیدم
گفتم که چه کردهٔ که میسوزندت
گفتا نفسی در این چمن خندیدم

۳۵۳

شبها گذرد که دیده بر هم نزنیم
جز جام پیاپی دمادم نزنیم
خیزیم ودمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

۳۵۴

صبح است دمی برمی گلرنگ زنیم
وین شیشهٔ نام وننگ برسنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در زلف نگار و دامن چنگ زنیم



۳۵۵

کو محرم راز تا بگویم یکدم
کز اوّل کار خود چه بودست آدم
محنت زدهٔ سرشتهٔ از گل غم
یکچند جهان بگشت وبرداشت قدم

۳۵۶

گر من ز می مغانه مستم هستم
ور عاشق و رند و می پرستم هستم
هر طایفه ای بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانچه هستم هستم

۳۵۷

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزانست دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجدّ میگوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

۳۵۸

گل گفت که من یوسف مصر چمنم
یاقوت گرانمایهٔ پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای
گفتا کـه بخون غرقه نگر پیرهنم

۳۵۹

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا فاسق و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

۳٦۰

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
دستار و قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح کـه بیک لشکر تزویر است
ناگاه بیک پیاله می بفروشم

۳۶۱

مائیم در اوفتاده چون مرغ بدام
دلخستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته در این دائرهٔ بی در و بام
نا آمده بر مراد و نا رفته بکام

۳۶۲

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم
وز خاك خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم
آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم

۳۶۳

مقصود ز جمله آفرینش مائیم
در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دایرهٔ جهان چوانگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

٣٦٤

من باده خورم ولیك مستی نکنم
الاّ بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

٣٦٥

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یك جام دگر بگیر و من نتوانم

٣٦٦

من ظاهر نیستیّ و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبه ای و رای مستی دانم

۳۶۷

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاك مرا کوزه‌گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

۳۶۸

هشیار نبوده‌ام دمی تا هستم
گر خود شب قدر است درآنشب مستم
لب برلب جام و سینه برسینهٔ خُم
تا روز بگردن صراحی دستم

۳۶۹

یارب تو گِلم سرشتهٔ من چکنم
وین پشم وقصب تو رشتهٔ من چکنم
هر نیك و بدی که ازمن آید بوجود
تو بر سر من نوشتهٔ من چکنم

۳۷۰

یك چند بکودکی باستاد شدیم
یك چند ز استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاك در آمدیم و بر باد شدیم

۳۷۱

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام
مائیم در این گنبد فیروزه رخام
نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

۳۷۲

آن جسم پیاله بین بجان آبستن
همچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف
آبی است به آتش روان آبستن

۳۷۳

آن‌را که وقوف است بر احوال جهان
شادیّ و غم جهان بر و شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

۳۷٤

از گردش این دائرهٔ بی پایان
بر خورداری دو نوع مردم را دان
یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا بی‌خبری از خود واز حال جهان

۳۷٥

اسرار ازل را نه تو دانیّ و نه من
وین حرف معمّا نه تو خوانیّ و نه من
هست ازپس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانیّ و نه من

۳۷۶

اکنون که زند هزار دستان دستان
جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت
روزی دو سه داد خود زبستان بستان

۳۷۷

بر خیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

۳۷۸

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر حال دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بردست پیاله گیر من رحمت کن

۳۷۹

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
دل تنگ مکن زین فلك بی‌سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا می کن

۳۸۰

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیّام ایدوست
می میخور وره میزن واحسان میکن

۳۸۱

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصّه نیست تا کندن جان
خرّم دل آنکه زین جهان زود برفت
وآسوده کسی که خود نیامد بجهان

۳۸۲

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر ونه اسلام ونه دنیا ونه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

۳۸۳

روزی که گذشت از او دگر یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش وعمر بر باد مکن

۳۸٤

زین گنبد گردنده بدافعالی بین
وز رفتن دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یك نفس خود را باش
فردا منگر دی مطلب حالی بین

۳۸۵

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شك و یقین
ناگاه منادئی در آیدز کمین
کای بیخبران راه نه آنست ونه این

۳۸۶

گاویست برآسمان و نامش پروین
گاویست دگر نهفته در زیر زمین
گر بینائی چشم حقیقت بگشا
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

۳۸۷

گر برفلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلك را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

۳۸۸

گویند مرا که می نخور کمتر از این
آخر بچه عذر برنداری سر از این
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشن‌تر از این

۳۸۹

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی در دادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

۳۹۰

می‌خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن



۲۹۱

نتوان دل شاد را بغم فرسودن

وقت خوش خود بسنگ محنت سودن

در دهر که داند که چه خواهد بودن

می باید و معشوق و بکام آسودن

۲۹۲

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو

بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته

بنشسته همی گفت که کوکوکوکو

۲۹۳

از آمدن و رفتن ما سودی کو

ور تار امید عمر ما پودی کو

چندین سر و پای نازنینان جهان

میسوزد و خاك میشود دودی کو

۳۹۴

از تن چو برفت جان پاك من و تو
خشتی دو نهند بر مغاك من و تو
وانگاه ز بهر خشت گور دگران
در كالبدی كشند خاك من و تو

۳۹۵

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میرو وراست میدوو هیچ مگو
كانكس كه ترا فكند اندر تك و پو
او داند و او داند و او داند و او

۳۹۶

این چرخ فلك بهر هلاك من و تو
قصدی دارد بجان پاك من و تو
بر سبزه نشین پیاله كش دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاك من و تو

۳۹۷

بـردار پیالـه و سبو ای دلجو
برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قدِ بتان مهرو
صد بار پیاله کرد و صد بـار سبو

۳۹۸

مائیم خریدار مـی کهنه و نو
وانگاه فروشندهٔ عالم بدو جو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آرو هر کجا خواهی رو

۳۹۹

نا کرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

۴۰۰

از درس علوم جمله بگریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قنینه در قدح ریزی به

۴۰۱

از هرچه نه خرّمیست کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستیّ و قلندریّ و گمراهی به
یك جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

۴۰۲

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه
هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کاسهٔ سرت کوزه کنند
تو کوزه ز دوش وقدح ازدست منه

۴۰۳

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میانه خون افتاده

۴۰۴

بنگر ز صبا دامن گل چاك شده
بلبل ز جمال گل طربناك شده
درسایهٔ گل نشین که بسیار این گل
ازخاك برآمده است ودر خاك شده

۴۰۵

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد شعور خانهٔ شك رفته
می خورده و مست خفته و آشفته
الله لطیفٌ بعباده گفته

۴۰۶

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده ها مست شو از دریوزه
خیّام بخور باده که این خاك ترا
گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

۴۰۷

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه

۴۰۸

تن در غم روزگار بیداد مده
ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

۴۰۹

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند
یکدم بمراد خویشتن نا بوده

۴۱۰

دانی زچه روی اوفتادست و چه راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش
و آنراست دوصد دست ولیکن کوتاه

۴۱۱

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

۴۱۲

زانّ می که مرا قوت روانست بده
زان گر چه سرم بسی گرانست بده
بر نه بکفم قدح که دهر افسانه است
وین عمر چو بادی گذرانست بده

۴۱۳

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرمودهٔ نا کرده سیه روزم کرد
فریاد ز کرده های نا فرموده

٤١٤

نقشی است که بر وجود ما ریختهٔ
صد بوالعجبی ز ما بر انگیختهٔ
من زان به ازین نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریختهٔ

٤١٥

آن به که ز جام باده دل شاد کنی
وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی روان زندانی را
یك لحظه ز بند عقل آزاد کنی

٤١٦

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

٤١٧

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی
در خاك غرور خفته انـد ای ساقی
رو باده خور و حقیقت ازمن بشنو
باد است هرآنچه گفته اند ای ساقی

۴۱۸

ابریق می مرا شکستی ربّی
بر من در عیش را ببستی ربّی
بر خاك بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربّی

۴۱۹

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی‌گردد طی
می‌خور مخور اندوه که فرمود حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

۴۲۰

از دفتر عمر برگرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت: خوشا کسیکه اندر بر او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

۴۲۱

ز مطبخ دنیا تو همه دود خوری
ا چند غم بوده و نا بود خوری
:نیا که بر اهل او زیانیست عظیم
گر ترك زیان کنی همه سود خوری

٤۲۳

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم بچه میکنند ملامت باری
ایکاش که هر حرام مستی دادی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

۴۲۳

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

۴۲۴

ای باده تو شربت من رسوائی
چندان بخورم ترا من شیدائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می آئی

۴۲۵

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هرکس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش بنهی

۴۲۶

ای چرخ دلم همیشه غمناك کنی
پیراهن خوشدلیّ من چاك کنی
بادی که بمن ورد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاك کنی

۴۲۷

ایچرخ همه خسیس را چیز دهی
گرمابه و آسیا و کاریز دهی
آزاده بنان شب گروگان بنهد
شاید که براین چنین فلك تیز دهی

۴۲۸

ای دل تو به ادراك معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
این جا ز می لعل بهشتی میساز
کانجا که بهشتست رسی یا نرسی

۴۲۹

ای دل ز غبار جسم اگر پاك شوی
تو روح مجرّدی بر افلاك شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کائیّ و مقیم خطهٔ خاك شوی

۴۳۰

ای دهر بکرده های خود معترفی
در زاویهٔ جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهیّ ورحمت بکسان
زین هردو برون نهٔ خری یاخرفی

۴۳۱

ای سوختــهٔ سوختهٔ سوختنــی
وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن
حق را توکجا و رحمت آموختنی

۴۳۲

ایکاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزارسال ازدل خاك
چون سبزه امید بردمیدن بودی

۴۳۳

ا من تو هرآنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحدو بیدین گوئی
من خود مقرم بدانچه گوئی لیکن
انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

۴۳۴

برجه برجه زجامه‌خواب ای ساقی
در ده در ده شراب ناب ای ساقی
زان پیش که از کاسهٔ سر کوزه کنند
از کوزه بکاسه کن شراب ای ساقی

۴۳۵

بر رهگذرم هزار جا دام نهی
گوئی که بگیرمت اگر گام نهی
یك ذرّه جهان زحکم تو خالی نیست
حکمم تو کنیّ و عاصیم نام نهی

۴۳۶

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بُدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی

۴۳۷

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاك همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌خبری
خاك پدرم در کف هر کوزه گری

۴۳۸

برگیر ز خود حسابی اربا خبری
کاوّل توچه آوردی ، آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری

۴۳۹

پیری دیـدم بخانـهٔ خمّـاری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا: می‌خور که همچوما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد بـاری

۴۴۰

تا چند حدیث پنج وچار ای ساقی
مشکل چه یکی چه‌صدهزار ای‌ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای مطرب
بادیم همه بـاده بیار ای ساقی

۴۴۱

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه برند
آنروز به از شب برات ای ساقی

۴۴۲

تا در تن تست استخوان ورگ وپی
ار خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منّت مکش اردوست بود حاتم طی

۴۴۳

تا کی ز غم رمانه محرون باشی
با چشم پرآب و دل پرخون باشی
می نوش و بعیش کوش وخوشدل میباش
زان پیش کزین دایره بیرون باشی

۴۴۴

تن رن چو بزیر فلك بی باکی
می نوش چو در جهان آفت باکی
چون اوّل وآخرت بجر خاکی نیست
انگار که برخاك نئی در خاکی

۴۴۵

تنکی می لعل خواهم و دیوانی
سدّ رمقی باید و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
خوشتر بود آن ز ملکت سلطانی

۴۴۶

جز راه قلندران میخانه مپوی
جز باده وجز سماع وجز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبو
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

۴۴۷

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
در باغ روانست ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشتست ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

۴۴۸

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
وندر ره بیداد تو بساداد بزی
چون آخرکار این جهان نیستی است
انگار که نیستیّ و آزاد بزی

۴۴۹

چون آگهی ای پسر زهر اسراری
چندین چه خوری بیهده هر تیماری
چون می نرود باختیارت کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری

۴۵۰

چون می ندهد اجل امان ای ساقی
در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست
با این دو سه روزه درجهان ای ساقی

۴۵۱

چون هست زمانه درشتاب ای ساقی
در ده بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل از در بگشای
می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

۴۵۲

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یک چند بعالم دل خرّم یابی
فارغ منشین ز خوردن بادهٔ صاف
تا لذّت عمر خود دمادم یابی

۴۵۳

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی
ایمن شده از همه تمنای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

۴۵۴

دانی که سپیده دم خروس سحری
هرلحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

۴۵۵

در ده می لعل لاله گون صافی
بگشا زگلوی شیشه خون صافی
کامروز برون زجام می نیست مرا
یك محرم پاك اندرون صافی

۴۵۶

در ده می لعل مشکبو ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یك کوزهٔ می بده ازآن پیش که دهر
خاك من و تو کند سبو ای ساقی





۴۵۷

درسنگ اگر شوی چو نار ایساقی
هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکست جهان غزل بگو ای مطرب
با دست نفس باده بیار ای ساقی

۴۵۸

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه و از دست گدای

۴۵۹

در گوش دلم گفت فلك پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
درگردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی

٤٦٠

رو بیخبری گزین اگر با خبری
تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست
هر بیخبری را نرسد بیخبری

٤٦١

زان کوزهٔ می که نیست دروی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاك من و تو کوزه کند کوزه گری

٤٦٢

زنهار کنون که میتوانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری



خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری   زان پیش که صنم کند در برگیری   پر کن قدح می بخور بمن ده دگری   تا کوزه ز می که نیست در هستی جز ... سیاهی



٤٦٣

سازندهٔ کار مُرده و زنده توئی
دارندهٔ این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم خواجهٔ این بنده توئی
کس را چه کنه چو آفریننده توئی

٤٦٤

شمعست وشراب وماهتاب ای ساقی
درشیشهٔ مـی چو لعل ناب ای ساقی
از خاك بگو این دل پر آتش را
بر باد مده بیار آب ای ساقی

٤٦٥

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام یك کسی پا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی

٤٦٦

صبحی خوش و خرّم است خیز ای ساقی
رشیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی به من آر و دم غنیمت میدان
فردا چو رسد تو بیر خشت طاقی

٤٦٧

عالم همه گرچه گوی گردد بکوی
بر من که خراب خفته باشم بجوی
دوشم بخرابات گرو میکردند
خمّار همیگفت که بیکو گروی

٤٦٨

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی، نه شدمی، نه بدمی

٤٦٩

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می کدوئی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حدّ هر سلطانی

٤٧٠

گر روی زمین بجمله آباد کنی
چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

٤٧١

گر زانکه بدست افتدت از می دومنی
می نوش بهر محفل و هر انجمنی
کان کس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

گر شهره شوی بشهر شرّ النّاسی
ور گوشه نشین شوی همه وسواسی
به زان نبود گر خضر و الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

٤٧٣

گر هست ترا درین جهان دسترسی
زنهار مزن بی مـی و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیازمودند بسی
دنیـا نکند کرای آزار کسی

٤٧٤

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی زهر دو عالم بهتر
این یکدمه کز شراب سرخوش باشی

۴۷۵

ما و می و معشوق و صبوح ایساقی
از ما ناید توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح ایساقی
پیش آر سبک راحت روح ایساقی

۴۷۶

من ترك همه کردم و ترك می نی
از جمله گریز پا شدم از وی نی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم
پس ترك می مغانه کردن هی هی

۴۷۷

هان تا بر مستان بدرشتی نشوی
یا از در نیکوان بزشتی نشوی
می خور که بخوردن و بناخوردن می
گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

۴۷۸

هان کوزه گرا بپای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده ای چه می پنداری

۴۷۹

هنگام صبوح ای صنم فرّخ پی
بر ساز ترانه ایّ و پیش آورمی
کافکند بخاك صدهزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

۴۸۰

یارب بگشای بر من از رزق دری
بی مّنّت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگه دار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری

پایان رباعیات